

بگفتا: رفت باید جای دیگر
توانم خود در آنجا بیضه بنهاد
از اینجا رخت بر بستن روا نیست
شد از دیدار طفلان خرم و شاد
بنا که بچکانرا در رباید
چگونه باز یابی بچکانرا
چه خواهد ماند غیر از چشم خونبار
نه هرگز سرزند ای یار غمخوار
چنین بیحرمتی با ما نماید
کنم با او چنان کاری که شاید
ز خود خواهی و استبداد بگنر
براین کار از چه خواهی کردورا
مشو غره بنیروی خود و زور
که خوش باشیم با طفلان و همدم
بدنیا دید آنرا کان کشف دید
بگفتا ماده: اینست آن حکایت

چو وقت بیضه آمد ماده بانر
که نیک و فارغ و آسوده و شاد
بگفتا نر که اینجا خوش مکانیست
همینجا زود باید بیضه بنهاد
بگفتا گر ز دریا موج آید
چه حیلت میتوانی کرد آنرا
در این صورت برای ما در این دار
بگفتا: از وکیل بحر اینکار
ولی گر این دلیر را نماید
دگر انصاف از او بگرفت باید
بگفتا ماده کای یار دلاور
بچه قوت کنی تهدید او را
نما از خویش این اندیشه را دور
برای بیضه جانی گیر محکم
هر آنکس ناصحانرا پند نشنید
بگفتا نر که چونست آن روایت

دامنان سنگپشت و بطان

یکی هم سنگپشت خوش ضمیری
برای یکدگر غمخوار بودند
حسد ورزد بشادیهای بسیار
که کس بر مرکب شادی نشیند
پدید آورد در آن آب نقصان

دو بط بودند اندر آبگیری
همانا آن سه با هم یار بودند
از آنجائیکه خود چرخ ستمکار
صباحی چند نتواند بیند
حسد ورزید بر یاری آنان

بطان چون حال را آنسان بدیدند
 نمودند آترمان عزم سفر خود
 بنزد سنکپشت آنکه برفتند
 که ناچاریم از دوری نمودن
 کشف گریان شدو نالید بسیار
 بگفت: ای دوستان نقصان این آب
 چسان نقصان آب و نار هجران
 یکی وجهی بیندیشید با هم
 بگفتندش کز این هجران ز حدیش
 بسی در محنت و سختی بیفتیم
 بود هر چندمان نعمت فراوان
 که از نیکورفتی دور مانیم
 از این رو آرزو جز این نداریم
 اگر خواهی کنون با ما بیایی
 همی باید نمائی دقتی بیش
 همی باید چوما برداشتیمت
 چو افتد مردمان را چشم بر ما
 ره جنگ و جدل هر گز نیوئی
 بگفت آنرا نمایم من که گوئید
 دل اندر سنگ جانا بشکنم من
 بیاوردند چو پیرا پس آتاف
 دو رویش را دو بط محکم گرفتند
 چو بر اوج هوا ایشان رسیدند

در آن آب آنچنان نقصان بدیدند
 که یابند آبگیری بیکتر خود
 ز عزم و قصد خود او را بگفتند
 بسوز و رنج نار هجر بودن
 همی بارید اشک غم برخسار
 مرا باشد بتر، گیرد زمن تاب
 توانم خود تحمل کرد آسان
 برید از این مکان با خودم راهم
 نشیند بردل ما از محن نیش
 بسی در سوز و بدبختی بیفتیم
 ولی از آن نباشد لذتیمت
 ز بهتر یار خود مهجور مانیم
 که با هم هر مکانرا پا گذاریم
 رهیم از بند غم و ناروائی
 بیند ما عمل نیکو کنی خوش
 ز جا سوی هوا برداشتیمت
 اگر چیزی ز ما گویند آنها
 دهانرا بسته و چیزی نگوی
 همان ره را بییمایم که پوئید
 نه هرگز هیچگاهی دم ز من من
 کشف بگرفت مر آنرا بدنندان
 ره بالا سپس کم کم گرفتند
 عجب کردند مردم چونکه دیدند

بسوی آن سه تن آواز برخاست
 بطان با سنگبشتی یارگشته اند
 زدستش داد طاقت را یکبار
 شود کور آنکه تواند چنین دید
 دل و جسمش ز جور چرخ خون شد
 نصیحت باشد ای ناکامتر دوست
 گریز از اجل کاری محالست
 ندارد هیچ مکر و حیلتی سود
 نه عاقل هیچگاه در این خیالست



بچشم عقل منظور بدیدم
 مکن بر خویش زین اندیشه هابار
 که ناید زآن بجز ضرر و زیان سود
 وکیل بحر زآن در خشم افتاد
 همانسان دید رعنائی آن تر
 ز نزد ماده طیو جمله را برد
 بگفتا پر غضب با طیوی نسر
 ز اطمینان بیهوده بزورت
 بقلبم داغ این غمرا نهادی
 کنون تدبیر کارت را بیندیش
 بحرمت خود سخن گوی و بزن دم
 هر آن کاری که گفتستم نمایم
 بدیشان صورت آنحال بشمود

ز هر بیننده ناگه از چپ و راست
 همی گفتند آن مردم بلبخند
 کشف خامش بد اما آخر کار
 دهانرا کرد باز و این بفرید
 دهانرا تا گشود او سرنگون شد
 بطان آواز دادندش که بر دوست
 بگفتا سنگبشت : اینها خیالست
 بکس مگر ك اجل چون روی بنهود
 چه از تیر اجل دوری محالست

بگفتا طیوی تر کاین شنیدم
 ولی بی ترس جای خود نگهدار
 ز خود کن دور ترس و بیم را زود
 پذیرفت این سخن، پس بیضه بنهاد
 که بشنید آن سخنها را سراسر
 بیامد موجی و بر بچگان خورد
 از آن طیوی ماده گشت مضطر
 که از خود بینی و جهل و غرورت
 زدست بچگان خویش دادی
 نمودی دیده خونبار و دلم ریش
 بگفتا تر که باش آرام و بیغم
 که من از عهده قولم بر آیم
 برفت او سوی مرغان دگر زود

سر هر دسته‌ای را جمع بشود
 که نماید اگر یاری در اینکار
 که یکجا جملگی همت گماریم
 و کیل بحر را جرأت فزاید
 و زین غفلت دو صد نکتت بینیم
 شدند ایشان همه همیشه آن مرغ
 بوی گفتند وضع کار طیطو
 نمودندش که گر غفلت نمائی
 بگفتا: با تمام قدرت خویش
 همه خوشحال گشتند و قویدل
 همه عازم بگشتند و مصمم
 و کیل بحر چون این رفته‌ها دید
 از این تصمیمشان در ترس افتاد

بآنها گفت آن حال و بیفزود
 نگردیدم همه همدست و همکار
 تمام بیچگان در دست آریم
 همیشه این عمل با ما نماید
 زناچاری بخاکستر نشینیم
 سپس رفتند خود نزدیک سیمرغ
 دل خونین و حال زار طیطو
 دگر شه بودن ما را نشائی
 برای این عمل بنهم قدم پیش
 که دانستند گردد رفع مشکل
 که بهر آن همی کوشند با هم
 سخن از عزم مرغان نیک بشنید
 بموجی بیچگان مرغ پس داد



مر این افسانه را کردم بیان من
 بگفتا شتر به کای نیک پندار
 نخواهم ابتدا بنمود در جنگ
 ولسی ناچار باشم تا توانم
 بگفتا دهنه: چون او را رسیدی
 که مردم بر زمین آرد دم خویش
 بگفتا: گر چنینش کار دیدم
 نکو اندیشه هایم خاک گردد

که خود هرگز نگیری خوار دشمن
 نمایم دقتی در کار بسیار
 نه پیش از او کنم بر جنگ آهنگ
 نگهداری کنم از جسم و جانم
 مر او را ایستاده راست دیدی
 نشان خشم وی باشد، بیندیش
 چنینش حالت و کردار دیدم
 غبار از شهبهت من پاک گردد

عیان گردد که آن جبار بدکیش خیالبد یزد اندر سر خویش

نتیجه اقدامات دمنه و سخنان نغز کلیله

بسی شد دمنه از این رفته ها شاد
کلیله گفت : کارت تا کجا شد
بگفتا دمنه با شادی در آن دم
بنزد شیر رفتند آندو آنگاه
چو ویرا شیر رود روی خود دید
پا استاد و میفرید و میزد
چو گاو این کارهای شیر را دید
که خواهد جنگ بنماید در آن حال
بخود گفتا که خدمتکار سلطان
چنان همخانه ماریست مکار
اگر چه شیر باشد خود نهفته
باخر آن نماید رو بیکار
در این اندیشه بود و بهر ناورد
همی افکند بر هر سو نظر را
چو شیر آمادگی گاو را دید
تن هریک بشد مجروح و زخین
کلیله چون بدید اینحال آشفست
بهم آمیختی صد حیلت و رنگ
تو ای نادان نگر بر کرده خویش
بگفت : انجام زشت کار از چیست ؟

نکو سوی کلیله روی بنهاد
بگو بینم چه رو کرد و چها شد
که نیکوتر فراغی رو نمودم
در آنجا گاو هم آمد بناگاه
ورا خشم و غضب افزوده گردید
بسختی بر زمین هر دم دم خود
شد افسرده ز بخت خویش و فهمید
نموده قصد آن زار بد اقبال
همی در خوف و حیرت خود بدوران
و یا هم خوابه شیریست جبار
و گرچه مار باشد سخت خفته
باخر این شود از خواب بیدار
در آن دم خویش را آماده میکرد
بهر سو شاخ میگردداند و سر را
بسویش جست و جنگ آغاز گردید
روان گردید خون از آن و از این
نظر بر دمنه بنمود و چنین گفت:
که تا اینگونه بریا ساختی جنگ
ز فرجام بد کارت بیندیش
کدامست آن و خامت؟ حال بد نیست

دگر هم عیب نقص عهد و پیمان
 نکوتر خادم در گاه شاه است
 که از هم بگسلد خواهی نخواهی
 که این ره را نمایم طی بدانسان
 چنان این کار پردازم که شاید
 بسختی اسب غداری براندی
 که کردی روشن اینسان آتش جنگ
 که بی حاجت کند مخدوم در جنگ
 شوند از جنگ و ازفتنت بسی دور
 نه روشن آتش پیکار سازند
 نماید شاه را تحریض بر جنگ
 تدارك می پذیرد خود بدینا
 نموده ضعف و کژرائیش را او
 اثر چونان ندارد تیغ و شمشیر
 بر آیی و فکر و هوش و عقل و تدبیر
 دو صد شمشیر نتواند نماید
 اگر چه بس شجاع و چست باشد
 از آن سودی نخواهد بود او را
 بگفتن در زبان کندی دهد دست
 زبان هنگام گفتن کند گردد
 غرور تو بر آیی و فکرت خویش
 که میباشد فریبنده همانا

بگفتا رنج نفس شیر را دان
 هلاك سگ کوبس بیگناه است
 دگر بگستن بند سپاهی
 ظهور عجز تو در دعوی آن
 که رنجی شیر را هرگز نیاید
 ولی این کار تا اینجا رساندی
 چنان در کار بردی مکر و نیرنگ
 بسی نادان بود آن مرد صد رنگ
 خردمندان بحال قدرت و زور
 نه هرگز فتنه را بیدار سازند
 وزیریکه کند بر جنگ آهنگ
 در آنکاری که بارفق و مدارا
 نموده حمت و جهل خویش را او
 بود برتر ز نیرو فکر و تدبیر
 که بتوان کرد پیشک کار شمشیر
 ولی کاری که از تدبیر آید
 هر آنکس را که رای سست باشد
 نباید زآن شجاعت سود او را
 چنانکه هر کسیرا دل ضعیف است
 رکیک اندیشه را هم در جهان خود
 مرا معلوم بد کبر تو از پیش
 همین مفتونیت بر چاه دنیا

که همچون خدعه غولبست پر زور
 ولی از آن بتو چیزی نگفتم
 مگر خود انتباهی در بیابی
 شوی از خواب غفلت نیک بیدار
 ولی بگذشت چون از حد برآم
 ز کبرت گویم و پرده دربهات
 بود از آب دریا قطره ای آن
 نه چیزی ز آن وزیر سست پیمان
 که قول او بود راجح بر رفتار
 بظاهر گفته بی عیب گوید
 تو هم بیشک مزاج اینگونه داری
 فریب از گفته هایت شیر خورده است
 بگویند آنکه در اینها دنیا
 یکی گفتار بیکردار و دیگر
 دگر هرگونه اصاب و وسایل
 دگر آن وصلت و یاری بدوران
 دگر علمی که سود آنرا نباشد
 دگر آن صدقه بی قصد و نیت
 اگر چه پادشه باشد کم آزار
 ولی دستورش ار مکار باشد
 ببرد عدل و رأفتش از رعایا
 نه خود از سود عدل و رأفت شاه
 چو آبی صافو بیرنگ و درخشان

چو عشوہ از سرابی باشد از دور
 بنزد خویشتن آنرا نهفتم
 از این اعمال زشتت رو بتابی
 کنی دور از خود این اعمال و افکار
 که از جهالت سخن قدری برانم
 ز عیب بشمار و خود سریهات
 ز سنگ کوه باشد ذره ای آن
 بود خود پر خطرتر بهر سلطان
 نکوتر باشد از کردارش گفتار
 ولیکن راه شر و عیب پوید
 نکو گوئی و راه بد سپاری
 و زآنش این بدیها روی کرده است
 نباشد بیشتر سودی همانا
 همانا منظر بی اصل و منجر
 که باشد صاحبش از عقل عاطل
 که خود نبود وفا و مهر در آن
 صلاحی ز آن مر انسانرا نباشد
 دگر عمر بدون امن و صحت
 رعیت پرور و نیکوی کردار
 خیانت پیشه و بد کار باشد
 کند بیچاره ایشان را دنیا
 گذارد بندگان یا بند گه گاه
 که خود باشد نهنگی نیم در آن

نه هرگز پانهد در آن شناور
و گرچه تشنه باشد می نیارد
همانا زینتند از بهر سلطان
تو میخواهی همی در خدمت شیر
فقط تنها خود او را یار باشی
بود این غایتی از جهل هر کس
بدون یاری و اخلاص بسیار
نبوده بی ریا اندر عبادت
درشتی خود کند در عشق بازی
بدون زحمت و پیرنج بردن
ولی سودی در این گفتار من نیست
که دانم در تو آنها را اثر نیست
مرا با تو مثل باشد همانسان
که بیهوده مبر این رنج و اینسان
که خود بهر هر آن دردی دوائیست
بگفتا دهنه چو نیست آن روایت

اگر چه رفت خواهد سوی دیگر
که خود نزدیک آن پارا گذارد
مهنب خادمین و کاردانان
نباشد جز توی پر مکر و تزویر
بتنهائیش خدمتکار باشی
که جوید سود در ضرر دگر کس
همی خواهد رفیقان وفادار
ثوابی خواهد و نور سعادت
ولی خواهد زنانرا دست یازی
بخواید علم و دانش کسب کردن
مرا از این عمل غیر از محن نیست
مرا زینکار جز زحمت ثمر نیست
که مرغی را همی گفت آن سخندان
مکوش اندر علاج لاعلاج
بگیر از احمقی کآنها دوا نیست
کلیده گفت اینست آن حکایت

داستان مرغ و بوزینگان

بدند از نوع بوزینه گروهی
چو شاه اختران از آسمان رفت
سپاه زنگ غالب گشت در جنگ
شبی از چهره زنگی سیه تر
بیامد تند بادی سخت و بس سرد

که بودی مسکن ایشان بگوهی
بسوی مغرب آنشه آتزمان رفت
بشد رومی بدون تخت و اورنگ
چو کار عاصیان در روز محشر
شبیخونی بر آن بوزینگان کرد

از آن سرما و باد سخت ایشان
 پناهی را همی جستند آنها
 که ناگه گرم شب تابى بدیدند
 و را آتش تصور مینمودند
 بسی هیزم بیاوردند آنان
 دمیدندش همی آن جمع نادان
 در آنجا بود مرغی بر درختی
 که این گرم است و شب اینسان نماید
 نکردند التفات ایشان بدان حرف
 رسید آنجا یکی مردی و آن دید
 بگفتا مرغ را کای نیک کردار
 که پندت را نه هرگز می پذیرند
 فقط رنجور گردی خود از این کار
 نصیحت بر چنین افراد نادان
 که کس شمشیر بر سنگ آزمايد
 سخن ز آن مرد هرگز مرغ نشنود
 که تا گوید حدیث گرم بهتر
 گرفتندش خود آن قوم پریشان



بسی رنجور گشتند و پریشان
 که کمترشان رساند رنج، سرما
 بخوشحالی بسوی او دویدند
 ز دیدارش از این رو شاد بودند
 بدقت نیک بنهادند بر آن
 مگر خود گردد آن آتش فروزان
 که خود میداد او آواز سختی
 از او سودی چنان آتش نیاید
 همیکردند بر آن هم خود صرف
 همی آن گفته های مرغ بشنید
 مبر بیپوده خود این رنج بسیار
 کجا پندی از این گفتار گیرند
 ز خشم از آن عمل، وز فرط گفتار
 ندارد سود و میباشد بدانسان
 شکر در آب خود پنهان نماید
 سوی بوزینگان پرواز بنمود
 نماید کان بود گرمی نه آذر
 سرش از تن جدا کردند ایشان

برای خویش هستی غره بسیار
 نه هرگز موعظت در گوش گیری
 باخر جان دهی بازاری زار

تراهم بیسخن باشد چنین کار
 نه هرگز پند ناصحرا پذیری
 ز استبداد و خود رانی بسیار

از این زرق و ریا گردی پشیمان
 زبان عقل گوید با تو آنروز
 پشیمانی ندارد سود آنگاه
 چو آن هشیار و آن همکار نادان
 بگفتاده نه چونست آن روایت
 در آن حالی که در مانی بخسران
 ترکت الرأی بالری (۱) ای سیه روز
 زغم نفعی نخواهد بود آنگاه
 که آخر نیز گردید او پشیمان
 کلیله گفت اینست آن حکایت

داستان مرد زیرک و شریک نادان

دو بازرگان شریک و همره و یار
 یکی هشیار بود و با درایت
 نمودند آندو پیدا بدره ای زر
 بگفتند اینکه بیرنج آمد این سود
 پس ایشان باز گردیدند از آنراه
 بنزدیکی شهر آن هر دو در حال
 همانکو مدعی زیرکی بود
 چه به کز آن بقدر حاجت خویش
 بر آن هر گاه افتد حاجتیمان
 چو بشنید این سخن را مرد نادان
 درختی بود در آنجا و آنان
 همیرفتند در راهی بی کار
 ولیکن دیگری نادان بغایت
 بدست افتاد گنجی باد آور
 بدان باید قناعت حال بنمود
 بسوی شهر رو کردند آنگاه
 نظر کردند بر تقسیم آن مال
 بگفتا چیست ما را زینعمل سود
 بگیریم و نهان سازیم باقیش
 نکو آئیم و برداریم از آن
 پسندید و موافق گشت با آن
 بزیرش بدره را کردند پنهان

فیرنگ زیرک

دگر چیزی از آن زر ها نگفتند
 بآرامی درون شهر رفتند

۱- یعنی: رأی را در شهر ری ترک نمودی. موقمی که منصور خلیفه ابو مسلم مروزی را از ری بیفداد احضار کرد ندیم او وی را از رفتن منع کرد ولی او نشنید و بیفداد رفت و بدست خلیفه کشته شد و این مثل مربوط باوست. و این عین عبارت کلیله و دمنه میباشد که در اینجا نقل شده است.

ولی آنرا که میگفتند داناست
 برون از شهر شد در روز دیگر
 چوماهی پیش و کم بگنشت بر آن
 بنزدیک شریک خویش رفت او
 همش گفتا بیا تا بار دیگر
 سپس رفتند تا آنجا رسیدند
 فغان برداشت زیرک کای نگون فکر
 بغیر از تو چه کس را زان خبر بود
 مغفل لاجرم سوگند میخورد
 بنزد حاکمش آخر بیاورد
 بگفت آیا گواهی خویش داری؟
 بود از هر گواهی خویش بهتر
 دهدیشک گواهی خود که این کار
 چو قاضی اینسخن بشنید بسیار
 قرار این شد که قاضی روز دیگر
 ببیند تا چه تقریر او نماید
 بشد مفرور سوی خانه خویش
 بیک کار تو ام توفیق بسته است
 بتو چون اعتماد بود بسیار
 تعلق بر گواهی شجر خویش
 اگر اکنون موافق با من آئی
 بدست ما فتد این بدره زر

حکایتی و بره

خردمند است و در هر کار بیناست
 بدزدید و ببرد آن بدره زر
 بزر محتاج شد آنمرد نادان
 ورا از احتیاج خویش گفت او
 بیک اندازه برگیرم زان زر
 ولی آن بدره زر را ندیدند
 چرا دزدیده ای آن بدره بکر
 نه زین زر باخبر شخص دگر بود
 ولی از آن قسم سودی نمبرد
 بگفت آن قصه و دعوی زر کرد
 جوابش داد آنزیرک، که آری
 درختیکه بزیرش بوده آن زر
 نموده است این خیانتکار مکار
 شکفت آمد ورا در حال زانکار
 بیاید آن شجر را در برابر
 سپس حکمی کند آنسانکه شاید
 بگفتا با پدر کای خیر اندیش
 بیاید زر بیک مهر تو در دست
 همیدانستم چون یار غمخوار
 نمودم نزد وی بی ترس و نشویش
 بگویم آنچه را، نیکو نمایی
 وهم بگیرم یک چندان دیگر

چه کاری بهر آن بنمود باید
 بود خالی میانش بی گمانی
 نه یکتن هم توان دیدن از آنان
 که فردا صبح چوی قاضی درآید
 که آید زر بدین نیرنگ در دست
 که از حیلت نبینی ناروا خویش
 که مکر و حیلتی بردند در کار
 بسختی خود نمود آهنگ ایشان
 که مکر غوک را گردید پایان
 پدر گفتا که اینست آن حکایت

پدر گفتا چه کار از من بر آید
 بگفتا آن درختی را که دانی
 که گر ده تن در آن گردند پنهان
 کنون امشب در آنجا رفت باید
 گواهی خود دهی آنسانکه رسم است
 بگفتا ای پسر دقت نما خویش
 بدنیای ای بسا اشخاص مکار
 که تیر خدعت و نیرنگ ایشان
 مبادا مکر تو گردد همانسان
 پسر پرسید چونست آن روایت

داستان غوک و مار

که ماری در جوارش لانه ای داشت
 بزودی مار آن نوزاد خوردی
 بخرچنگی بگفتا این حکایت
 بدند از پیش با هم آن دو تن یار
 که خصمی بس قوی باشد مرایش
 نه زین موطن گذشتن میتوانم
 بدینسان جایگاهی بیگمان نیست
 که جز با حیلت بسیار و نیرنگ
 نه غالب میتوان گردید، هشدار
 که کاری تر بود از زخم شمشیر
 که او را قدرت و زور است بسیار

یکی غوکی بشهری خانه ای داشت
 هر آنکه بچه ای آنغوک کردی
 بروزی غوک از راه شکایت
 که او را دوست بود و یار غمخوار
 بگفتا نیک تدبیری بیندیش
 نه او را جنگ و کشتن میتوانم
 که جایی پر صفا چون اینمکان نیست
 بدو گفتا بمهر و لطف خرچنگ
 بخصم قادر و پر زور و جرار
 یکی گویم ترا در حال تدبیر
 یکی راسو فلانجایست جرار

از آنجا پنخس کن تا لانه مار
رسد چون مار را هم میخوردش آن
وز آن حیلت بشد آنمار نابود
بدین روزی که خود بگرفته بدخو
روان شد پس بدانست و مکان وی
بیکجا غوک را با بیچگان خورد!

که نیک این نکته را دانی بدوران
بسا خدمت بدنیابی اثر شد
تا آخر کرد کار حیلہ گر زار
میفزا بر دلم رنج و محن را
برنج اندکی آید بکف گنج
چگونه نفع بسیارت بینی
همی غالب شد و در بند افکند
بچاه زشتکاری در فتاد او
روان سوی شجر گشت او شبانگاه

نو حاصل چند ماهی اینزمان آر
خورد بی هیچ شک یک یک از آنان
عمل این بند او را غوک بنمود
از این بگذشت روزی چند و راسو
طلب میکرد ماهی آنزمان وی
ولی چون ماهی در کف نیاورد

بگفتم این فسانه ای پسر جان
که بس حیلت و وبال حیلہ گر شد
چه حیلتها که بنمودند و بسیار
بگفتای پدر کم کن سخن را
فراوان سود اینکار است و کم رنج
چگونه سود اینکارت بینی
پدر را حرص مال و مهر فرزند
قدم از راه دین بیرون نهاد او
رضا بر این عمل خود داد آنگاه

صبح روز بعد و نتیجه کار

که تا آمد شجر را در برابر
پی آن راز رو آن سوی کردند
شود اینکه: مغفل زر بندید
عجب بنمود و در حیرت بگردید
که میباشد کسی در آن میان خود

برون خود رفت قاضی روز دیگر
ز مردم نیز خلقی روی کردند
چو قاضی حال زر از آن پرسید
چو از آن این سخن ناگاه بشنید
ولی دانست بیکو آن زمان خود

باب شبر و گاو

باطراف شجر کردند هموار
 که بالا رفت و شد بسیار اخگر
 نزد دم گرچه بودش محنتی سخت
 بجان کارش رسید و خود امان خواست
 همه دیدند آن حال نگونش
 بگفت او ماجری را بی کم و کاست
 همی کوتاه دستی و دیانت
 از آن خائن شریک بی دیانت
 برفت از این جهان بس رنج دیده
 گنه بخشوده گردیدش از آنکار
 چنان ناکامی و آن شرمساری
 گرفتار پشیمانی و غم روح
 بسوی خانه گریان روی بنهاد
 وفا و راستکاری و امانت
 بسوی خانه اش خندان روان شد



مگر این پند گیری ز آنروایت
 نباشد آخر هر مکر مکار
 که اینکار زنان این دیار است
 باز و عجز رای و ضعف تدبیر
 زبان نتواند و هم عقل تصویر
 همی سودی که خود برده است مخدوم
 پریشان سازد و بیچاره و زاز

بگفتا هیزم آوردند بسیار
 سپس زد در میان هیزم آذر
 شد از این حال مضطر پیر بدبخت
 ولی چون سوی او آن نار برخاست
 بیاوردند از آنجا برونش
 نمودش استمالت قاضی و راست
 عیان شد آن مغفل را امانت
 و هم معلوم شد جرم و خیانت
 در این هنگام آن پیر خمیده
 شهادت درجت او بود و ناچار
 پسر، کو دیده بود آنگونه خواری
 دلش گردیده بود از رنج مجروح
 پدر را خود جسد بر پشت جاداد
 مغفل خود بیمن آن دیانت
 ستد ز ررا و بیحد شادمان شد

بگفتم این حکایت را برایت
 که جز رسوائی و آلام بسیار
 بمکر و حيله مردانرا چه کار است
 تو ای دهنه بدون طبعی و تزویر
 چنان منزلت باشد که تقریر
 از این تزویر و مکر هست معلوم
 ترا آخر همین فکر و همین کار

باخر بدم این مکر و ریای
 دورو گل را بمانی ای تبه‌کار
 که هر کس وصل خواهد از تو، ناچار
 تمتع از وفای تو نیابد
 دو ات باشد زبانت چون مار مکار
 ولی او بر تو رجحانی ندارد
 بود این راست کآب جو بدینا
 صلاح اهل بیت و اهل خانه
 که شر دیو مردم خود بدیشان
 بود مهر برادر تا زمانی
 که خود نمام و فتن بداندیش
 همی ترسان بدستم من زیارت
 همی کردم سخن از عالمات یاد
 که از اهل فجور و فسق، بسیار
 اگرچه باشد آن فاسق یکی دوست
 که با فاسق شدت همخانه و یار
 که بنهد مارگیری پای در کار
 ولی آخر گزد او را سمان مار
 بعاقل دست یاری داد باید
 همی بایست با او گشت دمساز
 اگرچه ظاهرش نیکو نباشد
 ز نیکی‌های او بگرفت باید

حکایتی و بر همین

براه زندگی پیچد پیاپی
 بیکرو نیک و در یک رو پر از خار
 شود مجروح و زخمین دستش از خار
 بجز تیغ جفای تو نیابد
 که هر کس را زنی نیشی بهر کار
 که از هر دو زبانت زهر بارد
 بود خوش تا نرفتستی بدربا
 بود تا آزمانی در زمانه
 نییوسته است و نموده پسریشان
 همی یاری یاور تا زمانه
 نه بنهاده است پای خویش در پیش
 هراسان بوده ام از زشتکاریت
 که گویند آن سخندان مردم راد
 همی باید گریزان شد در اینندار
 و گرچه دیده گردد ز اقربا اوست
 بود همچون نگهداری از مار
 بکوشش تربیت سازد یکی مار
 کند روز وفا داری شب تار
 بنزد او قدم بنهاد باید
 برویش کرد از صحبت دری باز
 تماعش نیک فعل و خو نباشد
 نگه خود داشت ز آنچه بد نماید

که هرگز نیستش غیر از ضرر سود
 به صحبت بیفزاید ضلالت
 بخوی زشت و طبع کثر چنانی
 می نزدیکیت را بر زمین ریخت
 امید از تو وفار چون توان داشت
 بداد انعام و بنمود از خواص
 فزودت قدرت و دادت بسی جاه
 توانا تر زهر موجود دنیا
 بفرق آسمانها پا نهادی
 چنین کردار را جائز شمردی
 مرا و را مهر و یگرنگی و یاری
 بیستت بندمستی چشم و هم گوش
 همانگونه که از بازار گانست
 تواند خود خورد موشی ز آهن
 رباید طفل و رو آرد پیرواز
 کلیله گفت اینست آن حکایت

بیایستی ز جاهل بر حذر بود
 ز فرط سست رایی و جهالت
 نوای دهنه از آن بدفکر تانی
 که باید از تو تا صد شهر بگریخت
 امید یاریت بتوان چسان داشت
 که شاهی را که برد از غم خلاصت
 بسی احسان نمودت گاه و بیگاه
 بظل دولتش گشتی توانا
 چنانکه تکیه بر خورشید دادی
 همی این کار را جائز شمردی
 نمودی اینچنین خود حقگزاری
 نمودی یاری و مهرش فراموش
 ترا بیشک مثل با دوستانست
 که گفته بود آنجائی که صد من
 نمیباشد عجب هر که یکی باز
 بگفتا دهنه چونست آن روایت

داستان بازوگان و رفیق خیانتکار

سفر کو خواست بنماید زمانی
 کما مانت نزد یاری جمله بگذاشت
 خیانت کرد وی در آن امانت
 بکاری زشتتر از زشتزد دست
 بشادی رفت نزد آن دغلباز

بد اندک مایه خود بازار گانی
 از آهن صد من آن بازار گان داشت
 ولی آن دوست بنمودش خیانت
 ودیعت را همه بفروخت آن پست
 چو بازوگان بیامد از سفر باز

طلب زو آهن خود را نمود او بگفت: ای یار اندر حفظ آهن بیک بیغوله آهن را نهادم در آنجا بود سوراخ یکی موش ولی واقف شدم وقتی بدان من جوابش داد باز رگات که بسیار که دارد دوست آهن را همانا از این آن مرد خائن شاد گردید چنین پنداشت که گردیده غافل بگفتا باش مهمان من امروز برفت و چون رسید او بر سر کوی چو جستند و ندا در شهر دادند بگفتا وی که من دیدم یکی باز چو بشنود این سخنرا آن ریا کار بزد بانگی که ای بیعقل نادان گرفتن چون تواند طفل را باز؟ بخنده گفت در شهری که صد من نمیباشد عجب هر که یکی باز بگفتش: موش آهن را نخورده است بیار آهن بپر فرزند خود را

که نزدش بیشتر بنهاده بود او نمودم کوششی از حد برون من بجایی محکم آن را جای دادم که بیشک باشد او پر کار و پرهوش که یکجا خورده بود او کل آهن همانا راست میگوئی تو ای یار بخائیدن بسی باشد توانا اگر غم داشت زآن آزاد گردید دگر برداشته است از آهنش دل بگفتا باز آیم خود دگر روز یکی پوری بدید و برد از اوی برای او بهر سو رو نهادند که طفلی در دهان میکرد پرواز که بود او بهر طفلش پر غم و زار گزاف و یاوه، گوئی از چه اینسان پس از آن چون تواند کرد پرواز؟ تواند خود خورد موشی ز آهن کند با کودکی پر وزن پرواز! بگفتا: باز فرزندت نبرده است بده عالم بپر دلبنده خود را

که تا اینرا بدانی خود بدیا

بیاوردم برایت این مثل را

که چون با شاه خود کردی تو اینکار
 دگر هرگز نخواهند نکو کار
 دگر هرگز کسی یارت نگردد
 همه غدار و مکارند بخوانند
 بسی ضایع بود یاری آنکس
 خود از اسب وفا افتاده باشد
 همی نیکی بدان بی دانش و هوش
 بآن بیهوش و دانش پند گفتن
 که نه آن پند را نیکو پذیرد
 نکو گفتن بدان بی همتی راز
 نمیباشد روا و می نباید
 بنزد من بود چون روز روشن
 که نزدیکی بدکاران و اشرار
 ولی در صحبت نیکان و اخیار
 همانا چون نسیم صبحگاهان
 بزد چون بر ریاحین خوش دهد بوی
 گران این گفته هایم بر تو آید
 که حرف حق بگوش مستبدان

چنین افکندیش در ریج بسیار
 دگر هرگز ندانستت وفا دار
 کسی همراه و غمخوارت نگردد
 همه دون طبع و بدکارت بخوانند
 که باشد پر جفا و بیخرد بس
 قدم را در جفا بنهاده باشد
 که بنماید نکو پیرا فراموش
 در پند و نصیحت را بسفتن
 نه آنرا مدتی در گوش گیرد
 که بر هر کس دری از آن کند باز
 کسی اقدام بر آنها نماید
 که میباید ز تو پرهیز کردن
 فساد و فتنه را میآورد بار
 سعادت باشد و نیکی بسیار
 که بر هر جا بزد آن بو دهد آن
 و گر بر یار گین بد بو شود اوی
 بکامت تلخ و بس ناخوش نماید
 بسی تلخ است و دانائی تو بر آن

انعام جنگ شیر و گاو و پایان داستان

چو تا اینجا سخن از آندو برسید
 چو کشته گاو را در خاک و خون دید
 تأمل کرد در آنکار و آنگاه

ز کار جنگ شیر آسوده گردید
 کم او را خشم شد و آرام گردید
 پشیمان گشت از آن کرده ناگاه

باب تفحص در کار دمنه

(باب التفحص عن امر دمنه)

کنون افسانه مکار ریمن (۱)
که بر آن کار بد بنمود اقدام
پیا بنمود سوزان آتش جنگ
وزیر شیر را بنمود نابود
زمکرو غدر دمنه گشت آگاه
ز راه حیل و تزویر و تدبیر
دگر باره شرف را اسب راند

چو خورشید آخر هر شب بتابد
بلاشك کار خود را زار سازد
گذارد پای در راه خیانت
نهال مکر خود را میوه چیند
ندارد بد عمل هرگز رهائی
پشیمان شد همانا شیر بسیار
بسی خائید انگشت ندامت
ز پاکیش و درستیش و دیانت
دلش از حسرت او تیره میشد
بهین یاری خردمند و نکو بود
نکو پندار بودش، نیک رفتار

بگفتا رای بشنودم نکو من
همان سعی حیل باز نام
بفهمیدم چسان با حیل و رنگ
چگونه بسکه مکر و خدعه بنمود
کنونم گو چگونه آن زمان شاه
بیان کن آنچه دمنه گفت با شیر
که از آن بندو غم خود را رهااند

۲۸۰۰

بر همین گفت خون هرگز نخواهد
هر آنکس فتنه را بیدار سازد
هر آنکس دور گردد از دیانت
بدون شك سزای خویش بیند
ز رسوائی و بند ناروائی
بخواندم در تواریخ آنکه زینکار
از آن تعجیل کردی خود ملامت
هر آنکه یاد کردیش از امانت
مر اورا لشکر غم چیره میشد
که وی نیکو تر اصحاب او بود
نکو کردار بودش، راست گفتار

عدالتخواه و راد و نکته‌دان بود
هماره خواستی زو یاد آرد
نمودی خلوت او با هر که بسیار
حکایتها از آن سردار گویند

رفیق نیکوان؛ خصم بدان بود
حدیثی گوید و اندیشه دارد
که تا شاید کنندی ذکر آن یار
از آن راد نکو کردار گویند

پلنگ آمد شبی در درگاه شاه
نمودند از خصال او بیان ها
چو از آن تیره شب بسیار بگنشت
بدان ره کو برفتن روی آورد
کلبله خود سخن از گاو میراند
زغدر و مکر و بد کاری دهنه
پلنگ آنجا صدا بشنید و استاد
در اینحال بگفت او با درشتی
نمودی غدر و نقض عهد و پیمان
برون گشتی ز شهر اه دیانت
چسان ایمن توانی ماند زینپس
شوی در نزد هر کس خوار و بدنام
کسی دیگر نخواهد گشت یارت
همه در کشتنت همفکر گردند
مرا حاجت بدین نزدیکیت نیست
نمیخواهم دگر باشی مرا دوست
ز نزد دور شو چون سیرم از تو
کنون هجر تو از وصل است بهتر

بنزدش ماند او تا وقت بیگانه
بیان کردند از او داستان ها
پلنگ از خانه سلطان برون گشت
کلبله زندگی با دهنه میگرد
و را بی جرم و بی تقصیر میخواند
سخن میگفت و غداری دهنه
پی آن گفتگو گوش او فراداد
که آخر بدروی آنرا که کشتی
چو خصمان خواستی رنج رفیقان
بمخدوم خودت کردی خیانت
توانی اسب عزت راند زینپس
دهد هر کس ترا هر گونه دشنام
رفیق و همنشین و دوستدارت
بمثله کردنت همذکر گردند
مرا کاری بقبح و نیکیت نیست
ز تو دوری نمودن حال نیکوست
بسی زین رفته ها دلگیرم از تو
ز نزدیکی تو فصل است بهتر

حکایتی بر همین

من از تو مهر هرگز بر ندارم
 چه کسرا دل توانم بست چون تو؟
 نباید گفت از کار گذشته
 بشادی و خوشی رو کن از ایندم
 جهان این کامرانی را بما داد
 سعادت کردن و کردار زشتم
 نباشد کار مرد با دیانت
 حسد انداخت در سوز و گدازم
 نمودم اینچنین غدر و خیانت

بگفتا دهنه کای غمخوار یسارم
 توانم با چه کس بنشست چون تو؟
 ندارد سود تکرار گذشته
 برون کن از دل خود غصه و غم
 که دشمن نیست گردید و بر افتاد
 بمن بودی عیان آن کار زشتم
 همی دانستم آن باشد خیانت
 ولی چون گشت چیره حرص و آزم
 برون شد پایم از راه دیانت

رفتن پلنگ بنزد مادر شیر

بر آن راز مهم آگاه گردید
 که گوید آنچه را شان رزبان رفت
 نگوید آنچه گوید با دیگر کس
 بگفت و حال را بروی نمود او

پلنگ این گفتگو را نیک بشنید
 بسوی مادر شیر آن زمان رفت
 زوی در خواست عهدی تا که زانپس
 پس آنچه ز آن دو تن بشنیده بود او

تمیز و مادرش

بدید او را که غمگین است و مضطر
 کسی کو موجب این حال شد کیست؟
 که باشد این غم از حد فزون تر
 چنان غمخوار نیکو را بکشتم
 ز عقل و دانش و پرهیز کاریش
 خورد بر قلب ریشم از غمش نیش
 نه هرگز میکنم او را فراموش

بدیدار پسر شد روز دیگر
 از او پرسید کاین غم را سبب چیست؟
 بگفتا با تحسر او بمادر
 برای شتر به ککو را بکشتم
 هر آنکه یاد بنمایم زیاریش
 کنم احساس سوزش در دل خویش
 بود در خاطر آن راد پر هوش

نگردد ذکر او از خاطر دور
 هر آنکه فکر کشور را نمایم
 بسوی او رود دل ناگهان خود
 بگفتا نفس هر کس اندر ایندار
 بود مقبول تر از هر گواهی
 چنین معلوم از گفتار شاهست
 خورد هر دم غم و گوید که بسیار
 بمن بشموده اند او را بنا راست
 اگر خود مینمودی فکرتی بیش
 و گر قادر بنفس خویش بودی
 عیان میگشت آنچه بود پنهان
 چه هوش و فکرت شه بیقرین است
 ولی تا آن زمانکه خشم سلطان
 نباشد شك که باشد دمنه نام
 نباشد راست او را راه و رفتار
 چنین دون طبعی و اینگونه احوال
 خود از امثال آن هم دیده ام من
 که چون در ظاهر است او یار سلطان
 در این بد حادثت، وین ناروائی
 بگفتا شیر کردم فکر بسیار
 مگر در کار او یابم خیانت
 که خود در کشتن آن خیر اندیش
 ولی در او ندیدم غیر یاری

نماند روی او از چشم مستور
 نظر مردان لشکر را نمایم
 بیچشمانم شود رویش عیان خود
 بهین شاهد بود خود بهر هر کار
 همانکه دل دهد خواهی نخواهی
 که میگوید بداد کو بیگناهست
 نمودم غفلت و تعجیل در کار
 کجا بوده است خود اینگفته هارا است
 در آنچه باتو خود گفتند در پیش
 نه تعجیلی بکارت مینمودی
 همیشه مشکت بسیار آسان
 نه هشیاری چنوروی زمین است
 نگشته باشدش چیره بدوران
 نهد در فتنه و آشوب او گام
 نباشد راستش پندار و گفتار
 ورا باشد عیان ز افعال و اقوال
 ولی بر او همه پوشیده ام من
 نگردد زشت نام آن سست پیمان
 خصوصاً کرده اندی نقلهایی
 بکار شتر به آن یار غمخوار
 خیانت یابم از او در امانت
 شوم معذور نزد دیگران خویش
 وفا و خدمت و نیکوی کاری

تأمل هر چه در او میکنم بیش
 کنم در خویش احساس ندامت
 نبود او بر کنار از رأی روشن
 که آن تهمت بیاید راست بر وی
 و یاد در سر خیالی خام آرد
 نه هم اعمال در حقش نمودم
 که گردد دشمن من زین سبب او
 همیخواهم بسی و جهد بسیار
 اگر چه نیست هرگز اندر آن سود
 ولی کوشم بتعریک بزهار
 کنون با من بگو گر میتوانی
 بگفتا چیزها دانم ولی خویش
 که در کتمان آن راز و حکایت
 بسی عیب است خود افشای اسرار
 بزرگانهم پنهان کرد اسرار
 بگفتا شیر : گفتار بزرگان
 خردمندان صواب خود چو بینند
 چو رازیرا کسی پنهان نماید
 همان دو نان که بدکاری نموده اند
 بود ممکن که آنکو گفته اینرا از
 خود او را بوده دستی اندر اینکار
 همیخواهد بدین تدبیر و بیرنگ
 نمایاند که پاک و بیگناه است

بگردد حسرت من بیش از پیش
 نمایم خویشتن را ز آن ملامت
 نبودش دشمنی و کینه با من
 که خود راه حسد را میکند طی
 که پا بر منصب شاهی گذارد
 که بس بر جاه و بر مالش فزودم
 ره جنگ و جدل پوید از اینرو
 تفحص خود نمایم اندر اینکار
 ره جبران آن گردیده مسدود
 هر آنچه کرد باید کوشش و کسار
 از آنچه خویشتن ز آنراز دانی
 نه هرگز می توانم گفت چیزیش
 مرا گوینده بنموده و صایت
 و گرنه با تو میگفتم از آن کار
 همی تأکید بنموده اند بسیار
 وجوه مختلف دارد تو میدان
 ره پند بزرگان را گزینند
 نکوئی در حق دو نان نماید
 در غدر و خیانت را گشوده اند
 همت گفته مگوباد دیگران باز
 بزهار است و بد کردار و مکار
 رها خود را کند از ذلت و تنگ
 نکوکار و سلیم و نیکخواه است

کنون بنگر در این حال و در اینکار
 بگفتا این سخنها راست گفتی
 ولی دارد دو عیب اظهار اسرار
 یکی آنکسکه کرده است اعتماد او
 دگر دان بدگمانی را ز اشخاص
 کسی در گوش من رازی نخواند
 بگفتا شیر کاینها راست باشد
 حقیقت خواهیت زینگفته پیداست
 نخواهم نیز تا آن را بگرمی
 کز آن مجبور گردی تا خطائی
 ولیکن ازین تسهیل این کار
 چو بشنید این سخنها مادر شیر
 سخن در برتری عفو و احسان
 ولی در چیز هائی که بدینیا
 که خود در آنچه جمعیرا بودید
 هم از آن نیک گردد کار بدکار
 مجال اغماص و احسان را نماند
 و این دهنه که سلطان را بر آن داشت
 سیه دل باشد و فتان و بدکار
 بگفتا شیر دانستم من این را

نما آنرا که شایسته است بسیار
 سخنها بی کم و بی کاست گفتی
 که زاید زآد و بدنامی و آزار
 بگردد دشمن و بی اعتقاد او
 که گردد بدگمان هر عام و هر خاص
 کسم محرم با سرارش نداند
 سخنها بی کم و بی کاست باشد
 کمال صدق تو از آن هوید است
 ره افشای این سر را بیوئی
 بدون قصد و منظوری نمائی
 بمجل کن اشارت وین روادار
 بگفتا کای شه پررأی و تدبیر
 بسی گفته اند رادان و بزرگان
 نگردد باعث شر و بدینها
 و هم عیش بسططان باز گردد
 بیابد حجتی آن زشت کردار
 مجالی عفو نیکان را نماند
 قدم در راه کاری زشت بگذاشت
 شریر و ساعی و نمام و مکار
 کنون باید روی خود زود زینجا

اولین جلسه محاکمه دهنه

چو ما در رفت برجها ساعتی ماند
 پس از آن ما در خود را خبر کرد

سپس اصحاب و لشکر را فراخواند
 بامرش دهنه را هم کس بیآورد

زوی اعراض و خود مشغول بنمود
بزودی وضع سخت خویش فهمید
ره عقل و خرد مسدود اینجاست
بانکس کوبنزدیکی او بود
شده در فکر و گردآورده اسپاه؟
که از کار تو در فکر است سلطان
بداندیشی و بد کرداری تو
عیان مقصودت از این زشتکار است
درد جسم و برد بس زودت ازین

چو دمنه گشت وارد شیر بس زود
چو دمنه این چنین مر شیر را دید
بگفتا: باز ابواب بلاهاست
بس اینسان گفت و روی خویش بنمود
که چیزی گشته حادث تاچنین شاه
بگفتا مادر شیر: این تو میدان
شده ظاهر خیانتکاری تو
دروغ در حق **گاو** آشکار است
سزدگر شاه در **یک طرفه العین** (۱)

پاسخ دمنه

بهر کاری بما تعلیم داده اند
که باشد سخره تقدیر تدبیر
بلاها را بیابد پیش از پیش
ولیکن خود سلامت خواه باشد
که خود یابد سعادت را در ایندار
که بر آبی خطی بنوشته آید
بیاد صرصر (۳) آن که را سپارد
رفیقی یگدل و بس نیکخواهست
ز هر در بهر او دشمن در آید
هر آنکس دشمن شاهست یا دوست
خود از روی حسد در رفعت و جاه

بگفتا دمنه مردان خردمند
همه این نکته را گفته اند از دیر
خردمند آنچه تدبیرش کند پیش
هر آنکس همنشین شاه باشد
و یا آنکو پذیرد پند اشرار
چنان باشد که کس کوشش نماید
و یا کوبیخته (۲) که را بدارد
هر آنکس دوستدار پادشاهست
خطر بسیار رو بر او نماید
برای آنکه هر کس دشمن اوست
شود خصمش رفیق و همدم شاه